

نیره قاسمی زادیان دلسوخته بی قرار

شمعی روشن می‌کنم و آن را بر تخته سنگی کنار دریا قرار می‌دهم و در کنار تخته سنگ می‌نشینم و به شمع خیره می‌شوم و گوش خود را به موسیقی امواج دریا می‌سیارم.

شمع و دریا، زیر آسمان پر ستاره، در دل ظلمت بی پایان شب و من دلسوخته بی قرار، همراه شمع می‌سوزم و به دنبال آن اشک می‌ریزم و با امواج دریا، به بی نهایت می‌روم و تا ستارگان دور آسمان صعود می‌کنم و در کهکشان‌ها محو و نابو می‌گردم. چه احساسی عجیبی! چه تجربه زیبایی! چه نماز مقدسی! چه عبادت خالصی! چه شب قدری!

خدایا! تو را شکر می‌کنم که قلبم را با سوزش شمع، هماهنگ کردی. اشک دیدگانم را به قدرت اشک حیات دادی، روحم را با وسعت آسمان بی پایانت به بی نهایت اتصال دادی.

مرگ به سراغم می‌آید! آن قدر آرام و مطمئن به او نگاه می‌کنم که گویی خضر پیامبرم. رگبار گلوله به سویم جاری می‌شود! آن قدر خونسرد و محکم می‌گذرم که گویی روئین تنم. مردان جنگنده در برابر به خاک و خون می‌غلطند! آن قدر عادی تلقی می‌کنم که گویی قلبم از سنگ است. کودکان تیر خورده از درد ضجه می‌کنند. مادران داغ‌دیده فریاد می‌کشند. زنان بیوه شیون می‌کنند! اما گویی احساس ندارم و رحم و شفقت در من وجود ندارد، در عین حال، نمی‌توانم مورچه‌ای را بیازارم در برابر لرزش یک برگ دلم می‌لرزد. در مقابل اشک یتیم، آب می‌شوم. چشمک یک ستاره قلبم را به خود جلب می‌کند نسیم سحری، روحم را به آسمان‌ها می‌برد این لطافت با آن خشونت، چگونه جمع شده است؟ خودم در تعجبم! خدایا! وجودم اشک شده است، همه وجودم از اشک می‌جوشد، می‌لرزد و می‌سوزد و خاکستر می‌شود.

اشک شدمام و دیگر هیچ به من اجازه بده که در جوارت قربانی شوم و بر خاک ریخته شوم و از وجود اشکم غنچه‌ای بشکفد که نسیم عشق و عرفان و فداکاری از آن سرچشمه بگیرد.

من، زاده طوفان‌ها و موج دریاها یم. من حیات خود را مدیون آتشفشان‌ها و صاعقه‌ها می‌دانم. آن گاه که طوفان خاموش شود و دریا آرام گردد، دیگر اثری از من وجود نخواهد داشت...

اولین نمازی که خواندم

علی شریعتی - کرج

هوا بوی خدا را می‌داد، بوی عشق و محبت. هوا، هوای بزرگ شدن بود. هوای بلوغ وقتی کوچه را یاد سرد پر کرده بود، وقتی پاییز طلایی من تازه از راه رسیده بود. یادم است که آن وقت که احساس کردم بزرگ شده‌ام. وقتی بود که با خدا دوست شدم. وقتی برای من اولین بار بوی گلاب جانماز مادر و بوی مشک و عطر سجاده پدر را فهمیدم.

وقتی که برق تسبیح پدر بزرگ چشمانم را خیره کرد و سفیدی چادر مادر بزرگ در نظرم جلوه گر شد. فکرش را که می‌کنم آن روز مثل رویا بود، شیرین و دست نیافتنی.

گرچه پائیز بود ولی بوی شکوفه‌های سیب و عطر بهار نارنج را می‌شد فهمید. گرچه بهار از راه رسیده بود ولی آوای مستانه بلبل را می‌شد شنید. آن روز من پانزده ساله بودم. گرچه نوجوان بودم ولی دلی داشتم که می‌شد در آن تمام حافظ را گنجانم. می‌شد با آن فرهاد را فهمید و شیرین را صدا کرد، می‌شد مجنون صفتانه پیش خدا رفت، می‌شد به جنگ ازدهای پلید و ضحاک خونخوار رفت، می‌شد نوشدارو را به رستم رساند و سهراب را از مرگ نجات داد. وقتی نوجوانی پانزده ساله بودم...

آن روز را هرگز از یادم نخواهم برد. آن روز با صدای برگهای پائیزی از خواب بیدار شدم و با باران عشق وضو گرفتم و به خدا اقتدا کردم. آن روز احساس مجنون را داشتم وقتی به یاد لیلا اولین نمازم را خواندم. اما ای کاش همه ما همیشه در خزان، بوی گل و آوای بلبل را می‌شنیدیم و پرواز صمیمانه پروانه‌ها را احساس می‌کردیم و صداقت کودکانه مان را تا برزخ عمر همراه می‌پردیم.

نه مثل امروز که پرواز را فراموش کرده‌ایم و خزان را به جای بهار و دیو را به جای فرشته گرفته‌ایم. امروز ما دیگر یارای مقابله با ضحاک را نداریم. امروز دیگر مجنون دلمان به یاد لیلا نیست و فرهاد از یاد شیرین فارغ است. ای کاش دل خوش به رنگ و بو نمی‌کردیم. اصل را فراموش کرده‌ایم. ای کاش اولین نماز ما آخرین نماز ما نبود!

یادداشت‌های

یادداشتهای

زهر حاجی پور

تقدیم به گم گشتگان سرزمین ملکوت!

همچون پرستوهای پر و بال شکسته از راه می‌رسند و در کوچه، پس کوچه‌های شهر ترانه عاشقی سر می‌دهند
از دور دست‌ها رنجور و پرپر می‌آیند، با تابوت‌های پرچم پوش سبز و سفید و سرخ راه آسمانی شدن را چه خوب می‌دانستند، آنان که سال‌ها در تنهایی عاشقانه شان به زخم فراموشی خورده‌اند.
آن ملکوتیان بی‌ریا، آن کیوتران عاشق پرواز، آن یادگاران پلاک! آن که چقدر مرد بودند؛ با آنانی که گل سرخ، سرخی اش را از چکیده خون سرخشان به امانت گرفته است.

همرنگان باغ، الاله‌های پرپر سرزمین عشق می‌آیند تا درس مردانگی دهند. در کلاس معرفت، برای گم گشتگان طریق حقیقت! نعش‌های بی‌سر. پلاک‌های بی‌نشان، یاس‌های بی‌پلاک‌ها! می‌آیند از فراسوی خاطره‌ها، از میان سال‌های آتش و دود! و ما چه با حسرت می‌نگریم چغیه‌های تکه تکه را که تمام غرور و مردانگی شان را یدک می‌کشند.
راستی آیا می‌شود در هیاهوی آن شهر با این همه آدمک دوباره ترانه عاشقی پرستوهای پر و بال شکسته را شنید!

به تو می‌گویند گمنام؟! سید حسین ذاکر زاده

دنیا را می‌بینی؟! ببین به کی می‌گویند گمنام! به تو که از عرش زمین را مرور می‌کنی، تو که با آسمان متولد شده‌ای. تو که با خورشید به بلوغ رسیده‌ای، تو که به جای میانسالی در جوانی زیر سایه کمال دراز کشیده‌ای. تو که به زانوان شعله می‌گشتی، تو که به خیل مشتاقان پیوسته‌ای. به تو که همت از اشراق از نگاهت سر ریز می‌شود، به تو که دلت را برای پرواز آموزش داده‌ای. به تو که نفست را به گرمی حمد و شکر گره زده‌ای.
به تو می‌گویند گمنام که نام از تو آرام گرفته است. به تو می‌گویند غریب که نزد او شادمانی. برای تو مصحف می‌خوانند که با خنده‌های مستانه‌ات در بر قله‌ها ثبت می‌کنند بی‌خیال از اهتزاز دست‌های سرخ تو بر کهکشان‌ها. تو را به خاک و سنگ و گل نیازی نداری، تو به نام و نوا دل نبسته‌ای، اگر بسته بودی از خدا نمی‌خواستی حتی وجبی از زمین را با بودند اشغال نکند. تو از اینجا نرفته‌ای، نام تو با نام مولایت گره خورده است. محله تو هر کجایی است که سقاخانه‌ای با یاد عباس روئیده باشد. هر دسته عزاداری تو را نیز تشیع می‌کند، هر اربعینی که بشود چهلم تو نیز فرا رسیده است. تو را به خدا می‌بینی به تو می‌گویند غریب، گمنام؟! تو را به